

ملاحظاتى درباره داستان اسکندر مقدونى و اسکندرنامه هاى فردوسى و نظامى

در سالهاى ۳۳۴ تا ۳۳۱ پیش از میلاد مسیح آلكساندر پسر فيليپ دوم مقدونى (بقول مورخان ما اسکندر پسر فيلفوس) داریوش سوم را در سه جنگ بزرگ با سانی و با سرعتی دور از انتظار عالمان شکست داد و شاهنشاهی هخامنشی را بعد از دو بیست و سی سال فرمانروایی بر قسمت بزرگی از دنیای معمور آن روزگار برانداخت.

این پیروزی سریع و غیر منتظر چنان در دنیای قدیم صدا کرد که طنین آن هنوز از فضای قرون و اعصار به گوش می رسد، و با همه شتاب آمیزی واقعه و کوتاهی عمر واقعه ساز اثرهای آن در تمدن و فرهنگ بخشی از دنیای قدیم به وضعی دیرباز و فراموش ناشدنی باقی ماند، و به همین سبب شرح زندگانی آن فاتح تیز دست بزودی در هاله ای از افسانه های عجیب محصور گردید و درباره او داستانهایی در زبان داستانگزاران افتاد و سرگذشت نامه های منشور و منظومی فراهم آمد که سخن امروز ما درباره یکی از آنهاست و آن اسکندرنامه نظامی گنجینه ای شاعر بزرگ ایرانی در سده ششم هجری است که به نوبه خود منشأ ایجاد چند منظومه دیگر به نام اسکندر شده است.

حاجت به توضیح نیست که نظامی بجز از دیوان قصائد و غزلهایش پنج مثنوی معروف دارد که آنها را به نظم تاریخی زیرین سروده و فرموده است:

در او نکته های نو انداختم	بسی گنجهای کهن ساختم
که مستی نکردم در آن کار هیچ	سوی مخزن آوردم اول بسیج
به شیرین و خسرو در آمیختم	وز او چرب و شیرینی انگیختم

وز آن جا سربرده بیرون زدم در عشق لیلی و مجنون زدم
وز این قصه چون باز پرداختم سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری ز نس کوس اقبال اسکندری

بنابراین آخرین منظومه از خمسه حکیم نظامی اسکندرنامه اوست در قریب به ۱۰۵۰۰ بیت به بحر متقارب که آن را در دو بخش «شرفنامه» و «اقبالنامه» بنظم آورد، اولی را به نام اتابک اعظم نصره‌الدین ابوبکر بن محمد جهان پهلوان از اتابکان آذربایجان (۵۸۷-۶۰۷)؛ و دومی را به نام عزالدین ابوالفتح مسعود ثانی از اتابکان موصل (۶۰۷-۶۱۵) و نصره‌الدین ابوبکر بیشکین از اتابکان آذربایجان.

همه می‌دانیم که در نظم فارسی داستان اسکندر حق تقدم با فردوسی ست و او مطالب خود را از یک اسکندرنامه عربی یا ترجمه از عربی برداشته و قسمتهایی از آن را به شعر درآورده و در شاهنامه گنجانیده است و نظامی سعی کرد بر بخشهایی دیگر از این داستان، که تا عهد او توسعه بیشتری از سابق یافته و عوامل جدیدی در آن راه بسته بود، جامعه نظم پوشاند و آنها را در «شرفنامه» و «اقبالنامه» جای دهد.

پیش از هرگونه مطالعه درباره کار دو استاد طوس و گنجه، یا مقایسه‌ای میان آنها، باید دانست که سرگذشت اسکندر، آن‌طور که بین مورخان اسلامی رواج داشت، از حیث انطباق بر حقایق تاریخی بسیار ضعیف و بیشتر آمیخته با افسانه‌هایی ست که از زمان خیلی قدیم در شرح زندگانی و حکمرانی او راه یافته و از مجموع آنها سرگذشتی داستانی فراهم آمده بود که داستان‌گزاری از اهل اسکندریه پیرامون قرن دوم میلادی آن را به یونانی تحریر کرد و روایت آن را به مورخ و فیلسوف همعهد و همدرس اسکندر یعنی کالیستن نییره و شاگرد ارسطو (کشته به فرمان اسکندر در ۳۲۸ ق. م.) نسبت داد و به همین سبب جمع‌آورنده آن رمان به کالیستن مستعار Le Pseudo Callisthène معروف گردیده است.

در این رمان که اصل یونانی آن باقی ست، تمام افسانه‌های اعجاب انگیز مربوط به منشأ و مولد و سرگذشت اسکندر و جنگهای او و عجایب و غرایبی که در آنها راه یافته ذکر شده است. مبدأ اصلی روایت کالیستن مستعار داستانهایی بود که سپاهیان مقدونی و یونانی اسکندر از آنچه دیده و شنیده بودند بر ساخته و در بازگشت به اوطان خود با آب و تاب بسیار نقل کرده بودند و بعدها مخصوصاً در اسکندریه، مرکز حکومت بطالیه، افسانه‌های دیگری بر آنها افزوده شد و سپس در مشرق زمین درباره عجایب اعمال و احوال اسکندر افزایشهای دیگری بر آن صورت پذیرفت.

متن یونانى این کتاب در قرن چهارم میلادى بدست Julius Valérius به لاتینى ترجمه شد و از روی این ترجمه لاتینى از آغاز سده دوازدهم میلادى به بعد چند منظومه به لهجه‌هاى کهن فرانسوى و از آن جمله به لهجه دوفینى (dauphinois) ترتیب یافت، و سپس این داستان از راه زبان و ادب فرانسوى به چند زبان دیگر اروپایى راه جست.

این رمان یونانى در مشرق زمین هم زود رواج و شهرت یافت. نخست به زبان سریانى و گویا به پهلوى و سپس با اضافات و تغییراتی که در آن داده شد به زبان عربى درآمد و با روایتهاى افسانه‌آمیز مربوط به ذی‌القرنین آمیخته شد و میان مسلمانان و از آن جمله ایرانیان انتشار یافت و چند تحریر فارسى از آن فراهم آمد که در دست است و از آن میان بویژه آن که ابوطاهر محمد بن حسن طرسوسى (سده ششم هجرى) بدنبال داستان داراب آورده، قابل مطالعه و تحقیق است.

همچنان که عرض شد رمان اسکندر ضمن انتشارش میان مسلمانان با داستان ذی‌القرنین آمیخته شد. اشاره‌ای به داستان ذی‌القرنین در سورة الکهف (سورة هجدهم) آیه ۸۳ بیعده شده که خلاصه آن چنین است که او بر زمین فرمانروا شد و به جایگاه فروشدن و برآمدن آفتاب رسید و اقوامى را در آن جایها یافت که بعضى پوشیدنى برتن نداشتند و بعضى سخن گفتن نمى دانستند و آنها یا جوج و مأجوج بودند که ذی‌القرنین در برابرشان به آهن گذاخته سدى بست. مورخان و مخصوصاً صاحب مجمل التواریخ (ص ۴۹۰ بیعده) و همچنین جغرافیانویسانى مانند المقدسى و یاقوت حتموى و جز آنان درباره سده مذکور توضیح مشروح داده‌اند، و یاقوت ذیل عنوان «سده یا جوج و مأجوج» با ابهام نشان آن را در سرزمین خزران و ناحیه‌ای نزدیک دروند یعنی در بند قفقاز مى دهد و این دیوار و دیوارهاى دیگرى که تا اواخر قرن چهارم در آسیای مرکزی وجود داشته و یکی از آنها به نام حائط القلاص در صوره الارض از محلی بین مصب سیحون و جیحون تا ناحیه طراز نشان داده شده شاید بوسیله ایرانیان یا حکومتهاى محلی تابع آنها برای جلوگیری از مزاحمت اقوام زردپوست اورال و آلتاین بنا گردید. ابن‌الاثیر درباره یا جوج و مأجوج گوید «والصحيح انهم نوع من الترك لهم شوكة و فيهم شر و هم كثيرون» (چاپ بیروت، ج ۱، ص ۲۸۶). یاقوت هم قولی تقریباً نزدیک به این دارد و پیداست که مقصود آنان و مؤلفان دیگرى که درباره این قوم سخن گفته‌اند مردمی از قبیل قفقاقان و کیماکان و قارلقان و اغزان و تغز اغزان و یغمایان و نظایر آنان بوده‌اند که ایرانیان از قرن ششم میلادى همه را ترک نامیده و مؤلفان اسلامى هم این تسمیه را دنبال کرده‌اند.

نظامی به این مطلب که چرا اسکندر را ذی‌القرنین گفته‌اند اشاره کرده و توجیهانی را که در کتابها یافته بود ذکر نموده است، مثلاً این که دو گیسو داشت که بر پشت سر می‌پیچید، یا آن که عمرش به دو قرن می‌رسید، یا آن که دو گوش بزرگ داشت که آنها را به ورقه‌های طلا که حکم دو شاخ پیدا کرده بودند می‌پوشانید:

سختن را ننگارنده چرب‌دست	به نام سکندر چنین نقش بست
که صاحب دو قرنش بدان بود نام	که بر مشرق و مغرب آورد گام
به قول دگر کاو بسیجیله داشت	دو گیسو پس پشت پیچیده داشت
دگر داستانی زد آموزگار	که عمرش دو قرن آمد از روزگار
جز این گفت با من خداوند هوش	که بیرون ز اندازه بودش دو گوش... الخ

و استاد گنجه به شیوه معهود خود مدتی دراز درباره توجیهات گوناگون دیگر که در این باب می‌کرده‌اند سخن می‌گوید و حال آن که وجود چنین لقب برای اسکندر مقدونی جز افسانه‌ای بی‌سر و بن نبود و آن که او را ذی‌القرنین می‌گفتند یکی از تبعاعه یمن است بنام ابوکرب شمر بن یرعش که درباره او و عالمگیرش میسان یمانیان داستانهایی رایج بود، و این داستانه‌ها را تازیان تا دیرگاه بیاد داشتند، و بقول صاحب مجمل التواریخ و القصص «ایشان [یعنی یمانیان] گویند اسکندر رومی را به دور جای رفتن به شمر مثل زده‌اند و ذی‌القرنین نخست او را لقب بوده است و القاب ملوک یمن جمله بر این سان است که ذوالتمار و ذوالکلاع ... و مانند آن. ذوالقرنین بدان گفته‌اند او را که دو گیسو بر پشت فرو گذاشته بود، و تاختن او به جانب مشرق رسید، و در کتاب سیر گفته است که گشتاسب او را طاعت‌داری کرد تا بگذشت و به سمرقند رفت و دیوار سغد، و آن جایگه خراب کرد و آن را شمرگند گفتند، اکنون نام آن سمرقند کرده‌اند» (ص ۱۵۷-۱۵۸) و در بعضی از تواریخ دیگر، بویژه در تاریخ محمد بن جریر الطبری از این شمر بن یرعش یاد شده و در روایات مربوط به او آمده است که پس از فتح سغد و سمرقند به چین لشکر کشید، فغفور در کار او فروماند تا آن که وزیرش تدبیری کرد و ذوالقرنین را به فریب به بیابانی خشک کشانید و در آن جا خود با او و همه سپاهیان از تشنگی و سوزش آفتاب هلاک شدند. و بنجمان شمر را گفته بودند که مرگش میان دو کوه آهن باشد. پس شمر از ترف سوزش زمین زره ییغ‌گند و بر سرش نشست و سپری آهنین داشت، آن را سایه کرد برابر آفتاب، پس سخن منجم یاد آمدش، گفتا شما تدبیر خویش کنید که کار من بیود (مجله، ص ۱۵۹)؛ و عجیب است که بعضی از مورخان این افسانه را عیناً در شرح حال اسکندر ضمن بیان وفاتش در نزدیکی شهر زور نیز آورده‌اند (حیب‌السیر، تهران خیام،

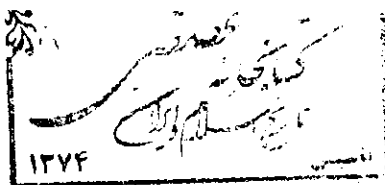
ج ۱، ص ۲۱۴) و این نیست مگر نتیجه آمیزش دو داستان اسکندر مقدونی و ذوالقرنین یمنی، و به همین سبب است که می بینیم که اسکندرا، اگرچه از دره سند فراتر نرفته بود، به چین و تبت و بیابانهای ترک کشایدند و او را که بر اثر تب شدیدی در بابل یا شهر زور درگذشت در بیابانی دوردست میان زرهی که بر آن خفته و سپری که سایبان کرده بود به ملک الموت سپردند.

بعد از رواج داستان اسکندر در ایران تصرفات تازه تری در آن رخ داد و از آن جمله گفتند اسکندر پسر داراب است، تا پادشاهی او را بر ایران صورت قانونی دهند. داستان غلبه داراب بر فیلقوس و به زنی خواستن دخترش ناهید و باز پس فرستادن او که باردار بود، تقریباً در همه اسکندرنامه ها و در شاهنامه تکرار شده و حاجت به گفتن ندارد اما نظامی در این باره سه قول را می آورد که به اختلاف روایات در بعضی از کتابهای تاریخ نیز دیده می شود: نخست آن که اسکندر فرزند زنی زاهد بود که در تهیدستی مرد و ملک فیلقوس او را به فرزندی پذیرفت:

ز خاک ره آن طفل را برگرفت فرو ماند از آن روز و بازی شگفت
بببرد و بپرورد و بنسواختش پس از خود ولیعهد خود ساختش
و این بی شباهت نیست به داستان کودکی اسکندر در دارابنامه طرموسی و پروردن او به شیربزی که به پیرزنی تعلق داشت (ج ۱ ص ۲۹۱ بعد) و برداشتن ارسطو آن طفل را و پروردن او. در روایت دیگر نظامی

دگرگونه دهقان آذرپرست به دارا کند نسل او باز بست
و این همان روایت مشهور است که فردوسی هم آورده و در میان مورخان ما رواج داشت؛ ولی نظامی این هر دو قول را مردود می داند و می گوید:

ز تاریخها چون گرفتم قیاس هم از نامه مرد ایزد شناس
در آن هر دو گفتار چستی نبود گزافه سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفته هر دیار که از فیلقوس آمد آن شهریار
اما یک روایت دیگر هم درباره نسب اسکندر وجود داشت که هر دو استاد طوس و گنجه یادی از آن نکردند و آن روایت در مجمل التواریخ والقصص (ص ۳۱) بدین گونه نقل شده است که «در اسکندرنامه گوید بختیانوس ملک مصر جادو بود، چون از پادشاهی بیفتاد به زمین یونان رفت متکبر و حیلها کرد تا خود را به دختر فیلقوس رسانید به جادویی، نام او المفید، و از وی اسکندر بزاد». واژه بختیانوس صورت تحریف شده ایست از نکتانبوس Nectanēbos، و او یعنی نکتانیس یا نکتانوس دوم یکی از



آخرین فرعونهای مصر است که چندی با سپاهیان هخامنشی جنگید و سرانجام در سال ۳۴۲ ق.م. مجبور به فرار شد، نخست به حبشه و از آنجا به مقدونیه رفت و به دربار فیلیپ دوم (۳۶۰-۳۳۶ پیش از میلاد مسیح) پناه برد و در آنجا الیمپاس Olympias مادر اسکندر را، که مورخان اسلامی المفید دختر فیلفوس معرفی کرده‌اند، فریفت چنان که باور کرد زئوس در پیکر نکتانوس حلول کرده و عاشق اوست و بدین فریب او را باردار کرده است.

این الیمپاس دختر پادشاه اپیر (ناحیه‌ای در جنوب مقدونیه) و زن فیلیپ دوم پادشاه مقدونیه و مادر اسکندر، در حدود ۳۹۰ ق.م. ولادت یافت و در ۳۱۵ ق.م. درگذشت. در مدت لشکرکشی اسکندر به آسیا در مقدونیه و با Antipatros نایب السلطنه اسکندر در حالت مشاجره و کشاکش بود، بعد از مرگ اسکندر از مقدونیه گریخت ولی پس از مرگ آنتی پاتروس بدانجا بازگشت و به یاری پادشاه اپیر رُکسانا بیوه اسکندر و پسرش Alexander Aigos را به مقدونیه برد و آن پسر را به سلطنت برداشت. در افسانه‌ها چنین آمده است که زئوس بصورت ماری در بستر الیمپاس خزید و اسکندر از او بزاد. شاید علت شیوع این داستان آن باشد که در سکه‌های الیمپاس که نمونه‌هایی از آن موجود است، روی سکه تصویر نیم تنه خود او و نامش و پشت سکه تصویر ماری دیده می‌شود.

ضمناً از قدیم شهرت داشت که اسکندر خود را فرزند زئوس و در زمره خدایان می‌دانست و علت اصلی اختلاف او با کالیستس فیلسوف و مورخ که به کشته شدنش انجامید این بود که او دعوی خدازادگی اسکندر را به تمسخر می‌گرفت، خیلی محتمل است که افسانه پیغامبری اسکندر هم از همین دعوی او نشأت کرده و در میان مسلمین صورت معقولتری از اصل یافته باشد. نظامی دعوی پیغامبری اسکندر را در «اقبالنامه» حکایت کرده و جهانگردی دوباره او را با این دعوی آغاز نموده است و به روایت او بعد از نیل بدین مرتبه بلند است که اسکندر با حکما هم‌نشینی و همصحبتی آغاز نهاد. هم چنان که روایت نظامی درباره نسب اسکندر با شاهنامه تفاوت دارد، درباره درس آموزی اسکندر نیز سخن دو استاد بر دو گونه است:

فردوسی مانند بسیاری از مورخان، و نیز چنان که در مآخذ غربی می‌بینیم، او را شاگرد ارسطاطالیس دانسته اما نظامی گوید که او شاگرد تقوماخس پدر ارسطاطالیس بود:

تقوماخس آن کاو خردمند بود ارسطوی دانش فرزند بود،

به آموزگارى بر او رنج برد
و در همین زمينه است که فرموده:

ارسطو که همدرس شهزاده بود
هر آنچه از پدر مایه اندوختى
به خدمتگرى دل بدو داده بود،
گزارش کنان دروى آموختى

ما مى دانيم که ارسطو در ۳۸۴ ق.م. و اسکندر در ۳۵۶ ق.م. ولادت يافتند. پس ارسطو ۲۸ سال از اسکندر بزرگتر بود و همدرسى آنها با ۲۸ سال اختلاف سنى خيلى مستبعد بنظر مى رسد، بويژه که ارسطو بيست سال شاگردى افلاطون مى کرد و پزشک هم نبود تا پنداريم که در محضر نيقوماخس يعنى Nicomache de Stgire پزشک فيليپ دوم شاگردى مى کرد، مگر آن که بعضى از مقدمات علوم را از پدر آموخته باشد. اما اسکندر يک همدرس مشهور داشت که بموقع حقش را به کف دستش گذاشت و او همان کاليستس است که پيش از اين ذکرش گذشت.

در شاهنامه جنگ اسکندر با دارا خيلى زود، بعد از مرگ فليپوس، آغاز شد و نخستين محلى که اين جنگ بسختى صورت پذيرفت مصر است. در حالى که مى دانيم نخستين و دومين جنگ اسکندر مشهور به نبردهاى گرانىک و ايسوس هر دو در آسيای صغير رخ داد و بعد از جنگ دوم يعنى نبرد ايسوس بود که اسکندر سواحل مديترانه را از آسيای صغير تا مصر طى کرد و مقاومتهای محلى کوچک را از ميان برد و ضمناً دست دولت ايران را از نيروى دريايش در مديترانه کوتاه ساخت و آن گاه به مصر تاخت، و مصرىها او را با آغوش باز پذيرفتند و کاهن معبد آمون عنوان خدایى به فاتح مقدونى داد و يا اگر بهتر بگويم دعوى خداوندزادگى و الوهيت او را تأيد کرد.

به روايت فردوسى اسکندر توانست بعد از يک جنگ هشت روزه مصر را به تصرف درآورد و از آن جا به ايران تازد و دارا را که لشکرى گران به پيش فرات آورده بود، منهزم سازد و اين بى شباهت به روايت مربوط به سومين جنگ بزرگ اسکندر با داريوش نيست که بعد از عبور از فرات و رسيدن به نزديکى دجله در محل اربل روى داد.

چنان که مشهور است در نبرد ايسوس يکى از سرداران اسکندر چادرهاى داريوش را که مادر و زن و دختر و خواهر او در آن بودند با غنائم بسيار تصرف کرد و بعد از اين واقعه داريوش به اسکندر پيشهاد صلح نمود ولى اسکندر نپذيرفت. در «اسکندرنامه» فردوسى پيشهاد صلح و استرداد حرم دارا مربوط است به بعد از جنگ سوم:

دبير جهانديده را خواند شاه
يکى نامه بنوشت با داغ و درد
بياورد قرطاس و مشک سياه
دو ديده پر از خون و رخ لاجورد

ز دارای دارای بن اردشیر
 کنون گربسازی و پیمان کنی
 همان گنج گشتاسپ و اسفندیار
 فرستم به گنج تو از گنج خویش
 کسی را که داری ز پیوند من
 بر من فرستی نباشد شگفت
 ولی مصالحه انجام نگرفت و دارا ناگزیر شد که از فورپادشاه هندوان تقاضای یاری کند.
 در اسکندرنامه نظامی نخستین لشکر کشی اسکندریه زنگبار و بر اثر تظلم مصریان بود
 و جنگ او با دارا تنها یک بار رخ داد و محل آن موصل نزدیک اربل بود که پیش از این
 ذکر شد.

رسیدند لشکر به لشکر فراز
 زمین جزیره که او موصل است
 مصاف دو خسرو در آن مزر بود
 نبرد آزمایان ایران سپاه
 زبون گشت رومی ز پیکارشان
 و چنان که می بینیم اسکندر بُرد چندانی در این تنها جنگ خود با دارا نداشت و حتی
 یک بار در برابر پهلوانی زورمند از لشکر دارا به خطر افتاد و:

هراسید از آن دشمن بی هراس
 دل خصم را کرد از آن جا قیاس
 و در این گيرو دار بود که دو سرهنگ خائن دارا با اسکندر همعهد شدند و
 زدندش یکی تیغ پهلوی گذار
 که از خون زمین گشت چون لاله زار
 درخت کیانی درآمد به خاک
 بغلطید در خون تن زخمناک

ولی:

سکندر چو دانست کآن ابلهان
 پشیمان شد از کرده پیمان خویش
 بفرمود تا آن دو سرهنگ را
 بدارند بر جای خویش استوار
 به بالین گه خسته آمد فراز
 سر خسته را بر سر ران نهاد
 دلیرند بر خون شاهنشهان
 که برخاستش عصمت از جان خویش
 دو کج زخمه خارج آهننگ را
 خود از جای جنبید شوریده وار
 زدع کیانی گره کرد باز
 شب تیره بر روز رخشان نهاد

و از او خواست تا خواسته های خود را بدو بازگوید و دارا چنین گفت:

سه چیز آرزو دارم اندر نهان
یکی آن که بر کشتن بیگناه
دوم آن که بر تاج و تخت کیان
سوم آن که بر زبردستان من
همان روشک را که دخت من است
به هم خوابی خود کنی سر بلند
سکندر پذیرفت از او هر چه گفت

بر آید به اقبال شاه جهان
تو باشی در این داوری دادخواه
چو حاکم تو باشی نیاری زیان
حرم نشکنی در شبستان من
بدان تازگی دست پخت من است
که خوان گردد از نازکان ارجمند
پذیرنده برخاست گوینده خفت

مرور در این مطالب نشان می دهد که داستان اسکندر در منابعی که نظامی بدانها دسترس داشت با شاهنامه تفاوتهایی پیدا نمود و در گفتار او فقط محل جنگ دارا اسکندر با اربل (یا گوکامل) یعنی آخرین محل جنگ دو طرف نزدیک است. آن دو سرهنگ خیانتکار اسکندرنامه نظامی در شاهنامه دو دستورند به نام ماهیار و جانوسیار:

دو دستور بودش گرامی دو مرد
که با او بُلندی به دشت نبرد
یکی موبدی نام او ماهیار
دگر مرد را نام جانوسیار

این دو اسم را راویان ایرانی ذکر کرده اند و به روایت مورخان غربی یکی از آن دو خاتمه بسوس ساتراپ بلخ (باختر = باکتریان) و دیگری بَرزنتیس والی Arachosie یعنی رُخ (واقع در جنوب افغانستان کنونی) بود. بسوس در جنگ اربل فرماندهی بخشی از سپاهیان ایران را داشت، و بعد از فرار داریوش از میدان جنگ، او و بَرزنتیس با چند تن از ساتراپها اختیار پادشاه را در دست گرفتند و او را که به همدان رفته بود بجانب مشرق بردند و در میان راه به قتل رسانیدند (۳۳۰ ق. م.).

بسوس بعد از ارتکاب این خیانت، خود را با عنوان ارتخشتر (Artaxerxes) پادشاه باختر اعلام کرد ولی بعد تسلیم اسکندر گردید و کشته شد.

مورخان غربی و شرقی گویند که اسکندر بعد از رسیدن به نعش دارا فرمان داد او را با شکوه و جلال به رسم شاهان پارس دفن نمایند.

در *مجموع التواریخ والقصاص* (ص ۵۵-۵۶ و ۹۳) نام این دو قاتل همان ماهیار و جانوسیار شاهنامه است و به نوشته مؤلف ناشناخته آن کتاب «ایشان جاندار خاص بودند بهری گویند دستوران بودند» و در *الکامل ابن الاثیر* (بیروت، ۱۹۸۲، ص ۲۸۳) ایشا حاجب دارا و بقولی نگهبانان او، و به نوشته خواندمیر (حیب السیر، تهران، خیام، ج ۱، ص ۲۰۸) دو شخص همدانی و در سلک مقربان دارا بودند و شمشیر بر دارا کشیده او را مجروح ساخته به لشکرگاه اسکندر گریختند. در *دراپنامه طرموسی* (ج ۱، ص ۴۶۱) «

امیر بودند مرداراب را یکی را ماهیار نام بود و یکی را جانوسیار، و این هر دو از داراب متهم بودند، هر دو بهم سگالیند که داراب را بکشیم...»

چنان که قبلاً عرض شد، و فردوسی و نظامی هر دو فرموده‌اند، اسکندر بعد از کشته شدن دارا و استقرار سلطنت، دختر دارا، روشنگ، را بزنی گرفت. تنها جایی از مآخذ فارسی که موضوع بصورت دیگری نقل شده «اسکندرنامه» ابوطاهر طرسوسی است که بدنبال دارابنامه او روایت شده است. طرسوسی بعد از روایت قتل داراب بن داراب می‌نویسد که «چنین گویند که او را دختری بود سخت با جمال و کمال که او بی نظیر عهد خویش بود و در هژده سالگی صورت سیاووخش و فرهوشنگ داشت و در قوت و دلاوری به اسفندیار می‌ماند، اما بر لب خط سبزی داشت چنانک هر که وی را بدیدی پنداشتی که او مرد است... و این دختر را بوراندخت نام بود و به روایت دیگر روشنگ نام داشت، از آن سبب او را بوراندخت گفتندی که او پشت لب سبز داشت...» (دارابنامه طرسوسی، ج ۱، تهران ۱۳۴۴، ص ۴۶۷). و نیمی از این اسکندرنامه داستان جنگهای مردانه بوراندخت با اسکندر، پیش از زناشویی با اوست. در همه مآخذ دیگر فارسی و تازی آن دختری که از داراب بن داراب یعنی از داریوش سوم مانده بود روشنگ نام دارد ولی در مآخذ غربی نام دختر داریوش سوم استاتیرا (statira) بود و او اسم مسادر خود را داشت؛ و این استاتیرای مادر همان است که در شاهنامه فردوسی دلارای نامیده شده. این مادر و دختر بعد از اسارت در جنگ ایسوس همچنان در دست اسکندر مقید بودند تا آن که او از سفر سند بازگشت و از راه کرمان و فارس به شوش رسید و در آن جا بسال ۳۲۹ ق.م. با استاتیرا دختر داریوش سوم ازدواج کرد و این زن چند روز بعد از مرگ اسکندر (۳۲۳ ق.م.) به فرمان روشنگ زن دیگر ایرانی اسکندر خفه شد بی آن که فرزندی از وی مانده باشد.

این روشنگ یا به تلفظ غربی Roxane دختر Oxyart از رجال عهد داریوش سوم بود که اسکندر او را با وجود مخالفت سردارانش بزنی گرفت و او بهنگام مرگ شوهر از وی بارداشت و سرداران مقدونی برای تعیین تکلیف سلطنت تصمیم گرفتند در انتظار ولادت چنین بمانند. چنین کردند و نوزاد را که پسری بود، به اسم پدر نامیدند (= Alexandre Aigos)، و او همان است که در مآخذ اسلامی و از آن جمله در «اقبالنامه» نظامی اسکندروس نام یافته (الکامل، ج ۱، ص ۲۹۲؛ مجمل التواریخ، ص ۱۲۵ و حاشیه آن به نقل از طبری و حمزه اصفهانی. و نیز بنگرید به حبیب السیر و سایر تواریخ عمومی فارسی) و نوشته‌اند که بعد از مرگ اسکندر از او به پادشاهی دعوت کردند ولی نپذیرفت

و زهد پیشه کرد، در حالى که فرزند اسکندر و روشک بهنگام مرگ پدر هنوز زاده نشده بود و بعد از آن هم بختى در پادشاهى نداشت تا آن که بسال ۳۱۶ ق.م. به همراه مادرش روشک گرفتار توطئه کاساندر Cassandre شوهر خواهر اسکندر که بر مقدونیه استیلا یافته بود، شد و هر دو پنج سال در زندان بسر بردند تا بسال ۳۱۱ ق.م. کشته شدند.

اگر بخواهم همه ملاحظات خود را در رابطه با اسکندرنامه های فردوسى و نظامى بنویسم کار بسیار بدرازا خواهد کشید. پس در پایان این مقال به بیان دو نکته دیگر اکتفا می کنم:

نخست آن که اسکندر در کتابهایی که از او سخن رفته چهره های متفاوتی دارد. در غالب این مآخذ وی مردی عاقل و دادگر و منشأ آثار خوب است، و در بعضی دیگر از آن جمله در «اخبار اسکندر» که ابوطاهر طرمسوسى بدنبال دارابنامه آورده، خاصه در آن موارد که مربوط است به مقاومت های بوراندخت (روشک) و ایرانیان در برابر اسکندر و جنگهایی که با او داشتند، چهره فاتح مقدونی به نحو خوشی نشان داده نشده است و او مردی ست «بر ناحق» (دارابنامه، ج ۱، ص ۵۴۵) که با استاد خود بی ادبی کرد (ایضاً، ص ۵۴۶) و بسیار حیلتها ساخت و بسیاری را برای محافظت خود بکشتن داد.

در مآخذ پیش از اسلام و در کتابهای دینی پهلوی هم از اسکندر به بدی یاد شده است و او را در کتابهایی مثل اردای ویرافنامه و کارنامه اردشیر بابکان با صفت گجستک یعنی ملعون نام برده اند. در فصل ۳۳ از کتاب بندهشن چنین آمده است: «پس اندر پادشاهی دارای دارایان الکسندر کبیر (قیصر) از اروم (روم) به ایرانشهر بتاخت و دارا شاه را بکشت و همه دوده پادشاهی و مغ مردان و پیدایان (نامبرداران) ایرانشهر را پراگند و بسی از آتوها را خموش و دین مزدیستان را خوار کرد و زند را به روم فرستاد و اوستا را بسوخت و ایرانشهر را به نود کندخایی قسمت کرد...».

لقب و صفاتی که از اسکندر ملعون رومی در کتابهای مذکور و در «نامه تنر» به اردشیر بابکان ذکر شده همگی با لقبی که از او در بعضی از مآخذ دوره اسلامی آمده یعنی ویران گره بمعنی ویرانکار (مجمل التواریخ، ص ۴۱۸) سازگار است، و پارسیان ساختن شهرهایی را به فرمان اسکندر منکرند و «گویند مرد بیرانی کرد نه آبادانی» (ایضاً، ص ۵۷-۵۸). اما همین مرد در بسیاری از متون دیگر فارسی و در قسمت «اسکندرنامه» از شاهنامه و بویژه در «شرفنامه» و «اقبالنامه» نظامی مردی بزرگ و اصیل و آزاده و دادگر است که به درجه پیامبری رسید و منشأ بسی نیکیها گردید و این نشان می دهد که مآخذ نهایی اخبار اسکندر در تواریخ دوران اسلامی همان روایاتی ست که

در اسکندرنامه منشور عربی یا ترجمه از عربی و در «اسکندرنامه» فردوسی نقل شده بود، اما در مواردی که فردوسی یا جمع کنندگان شاهنامه ابومنصوری از مآخذ قدیم ایرانی استفاده می‌کردند همان نام بدی را که اسکندر در نزد ایرانیان پیش از اسلام داشت تکرار می‌نمودند. فردوسی در سرگذشت اردشیر بابکان می‌فرماید:

به آواز گفتند کای سرفراز
نگه کن که ضحاک بیدادگر
هم افراسیاب آن بداندیش مرد
سکندر که آمد بر این روزگار
برفتند و زیشان جز از نام زشت
و نیز گوید:

بنزدیک اسکندر بدگمان
هیونی ز گرمان بیامد دمان
(شاهنامه، بروخیم، ج ۵ و ۶، ص ۱۷۹۸)

و در صفت تخت طاقدیس:

بر او بر شمار سپهر بلند
مر آن را سکندر همه پاره کرد
نخست اندر آیم ز سلم بزرگ
ز کین نوآیین و کین کهن
(ایضاً، ص ۲۸۷۸)
(ایضاً، ص ۲۸۶۷)

دومین موضوعی که در این جا قابل ذکر است موضوع سخن گفتن حکیمان است بر تابوت اسکندر. در شاهنامه چنین است که تابوت اسکندر را به اسکندریه مصر بردند و در آن جا

حکیمان رومی شدند انجمن
ز پایت که افکند و جایت که جست
دگر گفت چندان نهفتی تو زر
یکی گفت کای پیل روینه تن
کجات آنهمه حزم و رای درست
کنون زرچه دارد تنت را به بر... تا آخر
در مجمل التواریخ آمده است که «فلاسفة یونان را کلمتهاست اندر حکمت و سخن گفتن با تابوت اسکندر که آن را به الفاظ تازی ترجمه کرده‌اند و بعضی حکیم فردوسی منظوم کرده‌ست» (مجمل التواریخ، ص ۵۸). در تواریخی که به تازی نگارش یافته نیز این سخنان را می‌بینیم مثلاً در الکامل فی التاریخ از ابن الاثیر (چاپ بیروت، ۱۹۸۲، ج ۱،

ص ۲۸۸) و در تاریخ یعقوبی (بیروت، ج ۱، ص ۱۴۴ - ۱۴۵) و در مروج الذهب مسعودی (چاپ پنجم، بیروت، ۱۹۸۳، ج ۱، ص ۳۲۰) و جز آنها. نظامی بجای این کلمتهای حکیمان یک بار داستان خلوت ساختن اسکندر را با هفت حکیم و سخن گفتن هریک از آنها را دربارۀ آفرینش به اشارت اسکندر آورده است: از ارسطو و بعد از آن بترتیب از والیس، بلیناس، سقراط، فروریوس، هرمس، و افلاطون. آن گاه گفتار اسکندر و گفتار خود را هم بر آنها افزوده، و بار دیگر نام همین حکیمان را بعد از مرگ اسکندر دربارۀ انجام یافتن روزگار هریک ذکر کرده است.

اشکال روایت نظامی در آن است که غیر از ارسطو که تا یک سال بعد از مرگ اسکندر زنده بود، دیگران یا پیش از او بوده اند و یا بسیار بعد از او: بلیناس یعنی Pline Ancien از ۲۳ تا ۷۹ میلادی - ارشمیدس از ۲۸۷ ق.م. تا ۲۱۲ ق.م. - سقراط از ۴۶۸ ق.م. تا ۴۰۰ ق.م. - فروریوس از ۲۳۳ تا ۳۰۴ میلادی - هرمس که ناچار یکی از سه هرمس افسانه ایست می تواند مشهورترین آنها Hermes Trismegiste باشد که در سرگذشتهای افسانه ای ش تا بیست هزار کتاب به او نسبت داده اند - افلاطون از ۴۲۹ ق.م. تا ۳۴۷ ق.م. می زیست یعنی وفات او در ۹ سالگی اسکندر اتفاق افتاد. با توجه به این اختلافهای بزرگ باید پذیرفت که یا نظامی خود این مطالب بکلی مغایر با تاریخ را ساخت و یا از مأخذی نادرست که نمی شناسیم نقل کرد.

لوبک - فروردین ۱۳۷۰

بخش زبان و ادبیات فارسی، دانشگاه تهران

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

• تمام اقوال مؤلفان غرب که در این گفتار آمده مأخوذ است از: *Nouveau Larousse illustré* که دائرة المعارف بسیار مشروحه است در هفت مجلد عظیم و یک جلد ضمیمه که بوسیله عده ای از علمای بزرگ فرانسه زیر نظر Claude Augé ادیب معروف فراهم آمده و خود مبتنی است بر مأخذ معتبر قدیم و جدید که در پایان بعضی از عناوین در صورت لزوم از آنها یاد شده است. به مأخذ فارسی و تازی در ضمن گفتار اشاره شده است.

